

## پیش گفتار

روز مرگ سگ بود.

من شانزده ساله بودم و کارل پانزده ساله.

چند روز پیش بابا چاقوی شکاری‌ای را نشانمان داد؛ همان که بعداً سگ را با آن کشتم. تیغه پهنی داشت که زیر نور خورشید می‌درخشید و در کناره‌هایش شیار داشت. بابا توضیح داده بود که این شیارها برای آن است که وقتی قربانی‌تان را تکه‌تکه می‌کنید، خون را از مسیر شیار دور کند. همین توضیح کافی بود تا رنگ از روی کارل بپرد و بابا از او پرسیده بود که آیا فکر می‌کند باز هم دچار ماشین‌گرفتگی شده است؟ فکر کنم به همین دلیل بود که کارل قسم خورد اگر لازم شود، به چیزی، هر چیزی که می‌خواهد باشد، شلیک خواهد کرد و آن را تکه‌تکه و به قطعات لعنتی کوچکی تقسیم خواهد کرد.

همان‌طور که بیرون انباری ایستاده بودیم و من سرم را روی موتور کادیلاک دوپل بابا خم کرده بودم، گفت: «بعدش کبابش می‌کنم و با هم می‌خوریمش. بابا، مامان، تو و من؛ باشه؟»

من هم همان‌طور که داشتم درپوش دلکورا می‌چرخاندم تا نقطه احتراق را پیدا کنم، گفتم: «باشه.»

«سگ هم می‌تونه کمی از کباب رو بخوره. به همه می‌رسه.»

گفتم: «معلومه که می‌رسه.»

بابا همیشه می‌گفت اسم سگ را همان سگ گذاشته است، چون در آن زمان هیچ اسم دیگری به ذهنش نرسیده بود. اما من فکر می‌کنم او این اسم را دوست داشت. این اسم مثل خودش بود. هیچ‌وقت بیشتر از آنچه واقعاً لازم بود، چیزی

نمی‌گفت و بیشتر آمریکایی بود تا نروژی. او عاشق آن حیوان بود. حس می‌کنم که همنشینی با آن سگ برایش از همنشینی با انسان ارزشمندتر بود.

مزرعه کوهستانی ما شاید چیز زیادی نداشته باشد، اما مناظر و زمین‌های دورافتاده‌ای دارد که برای بابا کفایت می‌کرد تا آن را قلمرو خود بخواند. من هر روز با وضعیت همواره خم‌شده روی آن کادیلاک، می‌دیدم که کارل با سگ بابا، تفنگ بابا و چاقوی بابا بیرون می‌رفت. می‌توانستم بینمشان که در مقابل دامنه‌های عریان کوه آن‌قدر دور می‌شدند که به اندازه نقطه درمی‌آمدند. اما هیچ‌وقت صدای شلیکی نشنیدم. وقتی کارل به مزرعه برمی‌گشت، همیشه می‌گفت که هیچ پرنده شکارکردنی‌ای ندیده است و من دهانم را بسته نگه می‌داشتم؛ حتی اگر یک دسته کوچک سیاه‌خروس را دیده بودم که یکی پس از دیگری از دامنه کوه به هوا بلند می‌شدند و تقریباً جایی را که کارل و سگ در آن حوالی بودند، نشانم می‌دادند.

اما بالاخره روزی صدای شلیک شنیدم.

با چنان شدتی از جایم پریدم که سرم به زیر کاپوت ماشین خورد. روغن ماشین را از انگشت‌هایم پاک کردم و به دامنه پر از خلنگ نگاه کردم که صدای شلیک مثل تندر آنجا را درنوردیده و بر دهکده پایین دریاچه بودال فرود آمده بود. ده دقیقه بعد، کارل دوان‌دوان آمد و وقتی آن‌قدر به مزرعه نزدیک شد که می‌دانست مامان یا بابا می‌توانند از خانه روستایی او را ببینند، سرعتش را کم کرد. سگ با او نبود. تفنگش هم همراهش نبود. تا حدودی حدس می‌زدم که چه اتفاقی افتاده و بیرون رفتم تا او را ببینم. وقتی مرا دید، چرخید و به آرامی از راهی که آمده بود، قدم‌زنان برگشت. وقتی به او رسیدم، دیدم که گونه‌هایش از اشک خیس شده است.

هق‌هق‌کنان گفت: «سعیم رو کردم. درست جلومون پرواز می‌کردن. خیلی زیاد بودن و من نشونه گرفتم، اما نتونستم این کار رو بکنم. بعدش خواستم

همه‌تون بشنویین که حداقل من تلاشم رو کردم. برای همین هم تفنگ رو پایین آوردم و ماشه رو کشیدم. وقتی پرنده‌ها رفتن، پایین رو نگاه کردم و دیدم سگ روی زمین افتاده.»

پرسیدم: «مرده؟»

کارل گفت: «نه.» و سپس واقعاً شروع کرد به گریه کردن. «اما اون... اون می‌میره. از دهنش داره خون میاد و هر دو تا چشمش نابود شده. اون همین جووری روی زمین افتاده و ناله می‌کنه و می‌لرزه.»

گفتم: «بدو.»

دو دیدیم و بعد از چند دقیقه دیدیم که چیزی دارد در خلنگ‌زار تکان می‌خورد. دُم بود، دم سگ. وقتی داشتیم می‌آمدیم، بویمان را حس کرده بود. بالای سرش ایستادیم. چشمانش مثل دو زرده تخم مرغ بودند که تکه‌تکه شده باشند.

گفتم: «کارش تمومه.» مثل کابوهای فیلم‌های وسترن متخصص دامپزشکی نبودم، اما حتی اگر معجزه می‌شد و سگ هم زنده می‌ماند، ادامه زندگی آن‌هم برای سگ شکاری نابینا بی‌ارزش می‌بود. «باید بهش شلیک کنی.»

کارل با تعجب گفت: «من؟» انگار که باورش نمی‌شد من دارم واقعاً به او، کارل، پیشنهاد می‌کنم که زندگی موجودی را بگیرد.

به او، به برادر کوچکم، نگاه کردم و گفتم: «چاقور و بده به من.»

چاقوری شکاری بابا را به دستم داد.

یک دستم را روی سر سگ گذاشتم، مچم را لیس زد. پوست پشت گردنش را گرفتم و با دست دیگرم گردنش را بریدم. اما مراقب بودم، هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط سگ تکان شدیدی خورد. بعد از سومین تلاشم بود که توانستم کامل سرش را ببرم و بعد از آن بود که همان اتفاقی افتاد که وقتی پاکت آبمیوه را از خیلی پایین سوراخ کنید، می‌افتد. یک‌دفعه خون بیرون ریخت، انگار که منتظر فرصتی بود تا خودش را آزاد کند.

گفتم: «تمومه.» و چاقو را روی خلنگ‌ها انداختم. خون را روی شیارهای چاقو دیدم و فکر کردم آیا خونی هم به صورتم پاشیده یا نه؟ چون می‌توانستم چیز گرمی را حس کنم که از گونه‌ام پایین می‌غلتید.

کارل گفت: «داری گریه می‌کنی.»

«به بابا نگو.»

«که داشتی گریه می‌کردی؟»

«که نتوانستی از پشش... که نتوانستی خلاصش کنی. می‌گیم که من تصمیم گرفتم باید همچین کاری بکنیم، اما تو انجامش دادی. باشه؟»

کارل سرش را تکان داد: «باشه.»

جسد سگ را روی دوشم انداختم. سنگین‌تر از آنی بود که انتظارش را داشتم و مدام به پایین سر می‌خورد. کارل پیشنهاد داد که او سگ را حمل کند، اما وقتی که نه گفتم، آرامش را در چشمانش دیدم. سگ را روی سراسیبی جلوی انباری گذاشتم، داخل خانه رفتم و بابا را با خودم آوردم. در راه توضیحاتی را که درباره‌اش توافق کرده بودیم، به او دادم. هیچ‌چیز نگفتم، فقط کنار سگش چمباتمه زد و سرش را تکان داد، گویی این همان چیزی بود که به نوعی انتظارش را می‌کشید، انگار که تقصیر خودش باشد. بعد بلند شد. تفنگ را از کارل گرفت و جسد سگ را زیر بغلش زد.

گفت: «یالا.» و از سراسیبی به طرف انبار علف رفت.

سگ را روی لایه‌ای از یونجه‌های خشک گذاشت و این‌بار زانو زد، سرش را خم کرد و چیزی گفت، شبیه یکی از آن مزامیرهای آمریکایی بود که بلد بود. به پدرم نگاه کردم، مردی که در این مدت کوتاه زندگی‌ام هر روز به او نگاه می‌کردم، اما هرگز قبلاً او را این‌طور ندیده بودم. یک جوهرایی درهم‌شکسته بود.

وقتی به طرف ما برگشت، هنوز رنگ‌پریده بود، اما دیگر لیش نمی‌لرزید و نگاهش دوباره آرام و مصمم بود.

گفت: «حالا نوبت ماست.»

همین‌طور هم بود. گرچه بابا هرگز هیچ‌یک از ما را کتک نزده بود، به نظر می‌رسید کارل که کنار من ایستاده، خودش را جمع کرده است. بابا به لوله تفنگ دست کشید.

«کدوم یکی تون...» همچنان که داشت به آن تفنگ دست می‌کشید، به دنبال کلمات می‌گشت. «سر سگم رو برید؟»  
کارل بی‌اختیار پلک می‌زد، مثل کسی که به شدت ترسیده باشد. دهانش را باز کرد.

گفتم: «کارل بود. من بودم که گفتم این کار رو بکنیم، اما اون بود که باید این کار رو انجام می‌داد.»

«اوه! واقعاً؟» نگاه بابا از من به سمت کارل رفت و دوباره به سمت من برگشت. «می‌دونین چیه؟ قلبم داره زار می‌زنه. داره زار می‌زنه و من فقط یه تسکین دارم. می‌دونین اون چیه؟»

ساکت ایستادیم. وقتی بابا چنین چیزی می‌پرسید، قرار نبود جوابی بدهیم. «اینکه دو تا پسر دارم که امروز به خودشون نشون داده‌ن که مرد شده‌ن. دو نفری که مسئولیت‌پذیری نشون داده‌ن و تصمیم گرفته‌ن. درد انتخاب رو به جون خریدن؛ می‌دونین که این یعنی چی؟ یعنی انتخاب کردن چیزیه که راه گلوتون رو می‌بنده و خفه‌تون می‌کنه، نه انتخابی که بالاخره می‌کنین. وقتی می‌فهمین که صرف‌نظر از انتخابی که می‌کنین، قراره شب‌ها بیدار بمونین و خودتون رو شکنجه بدین و از خودتون بپرسین انتخابی که کردین درست بوده یا نه. می‌تونستین از این قضیه فرار کنین، اما با این انتخاب سختی که پیش روتون بوده روبه‌رو شدین. اینکه بذارین سگ زنده بمونه و زجر بکشه یا بذارین بمیره و قاتلش بشین. فرار نکردن اون‌هم وقتی با انتخابی مثل این روبه‌رو می‌شین، نیاز به شجاعت داره.»